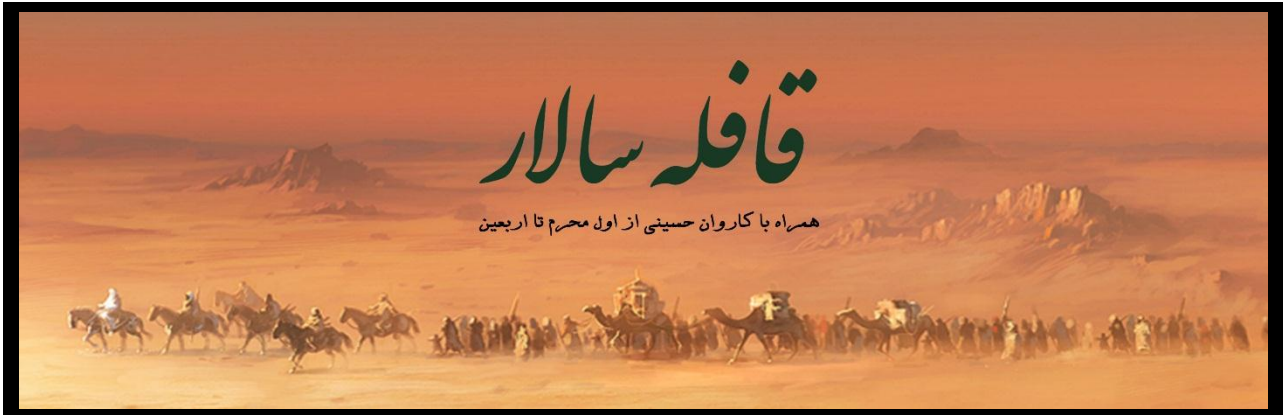


قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



تاسوعا

فریاد زد: کجایند خواهر زادگان ما!
نیزه‌داران خیمه‌گاه، مقابل او به صف شدند.
ناآرام و بیقرار، سواره از این سو به آن سو رفت و آنان را نهیب زد.
گفت: به جنگ نیامده‌ام، به دنبال اهل قبیله‌ام هستیم. عباس، عبدالله، عثمان، جعفر. با شمایم.
نیزه‌داران قدمی به جلو برداشتند. سوار عقب کشید و دوباره فریاد کرد.
گفت: پسران ام‌البنین! منم شمر بن ذی الجوشن! سپاه بنی‌امیه آماده‌ی جنگ است. عباس با تو هستیم.
عباس سکوت کرد.
قافله سالار به عباس گفت: عباس! جوابش را بده اگر چه فاسق است.
عباس حرکت کرد و نگاه‌ها را با خود بُرد.
عبدالله و عثمان و جعفر هم بدنبال او روان شدند.
شمر گفت: از امیر عبیدالله برایتان امان‌نامه گرفته‌ام. خودتان را با حسین به کشتن ندهید.
عباس گفت: پسران علی مرتضی در امان خدا و فرزند پیامبرند.
گفت: جوانی خود را به دم تیغ شمشیر ندهید. حسین را رها کنید و با من بیایید.
عباس گفت: در نهر روان هم با تمسک به قرآن مقابل پدرم ایستادی. من پسر همان پدرم!
از اینجا دور شو که در جنگ با نفاق لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم... برو!
شمر به غیظ سر اسب گرداند و سوی اردوگاه به تاخت.
زمانی نگذشت که سپاه سی هزار نفره عمر سعد شمشیرها بر کشیدند و با هیاهو به صف شدند.
به های و هوی سپاه، یاران به میدان آمدند.
ابن عوسجه گفت: چه مرگتان شده؟
عمر سعد گفت: امیر عبیدالله فرمان داده یا بیعت با یزید، یا جنگ. انتخاب با خودتان.
عباس گفت: بمانید تا از مولایم کسب تکلیف کنم.
حبیب گفت: ای زاده‌ی کبر و کفر و نفاق! به جنگ با که آمده‌اید؟

علی‌اکبر که در خلقت و خلق شبیه‌ترین کسی به رسول خداست؟ یا عباس که یادآور علی مرتضی است؟
به مقابله‌ی زینب که زاده‌ی زهراست؟ یا قاسم که یادگار حسن مجتبی است؟
حسین را دیگر نمی‌گویم که نکین خلقت و چشمه‌ی جوشان عالم است.
در میان شما کیست؟!

به کلام حبیب، گرد مرگ بر سپاه پاشید و خاموش ماندند.
عمر سعد گفت: در میان این هزاران نفر، کسی نیست که جوابی در خور به اینان دهد؟
شمر گفت: هم کلامی با کسانی که به زبان علی سخن می‌گویند دیوانگی است.
عباس از راه رسید.
شمر گفت: رجز خوانی بس است. بگذارید ببینیم عباس چه دارد.
عباس گفت: مولایم فرمود، امروز از جنگ دست بدارید تا امشب را به نماز و نیایش بپردازیم.
عمر سعد نگاهی به اشراف و شمر کرد.
گفت: تا فردا صبر می‌کنیم.

خورشید روی پوشاند و شب هجوم کرد و سیاهی نور را بلعید.
زمین تمام هستی خود را به تماشا در کربلا گرد آورده بود،
و آسمان آکنده بود از ستارگان پُر فروغ، و ستارگان آسمان، در حسرت فروغ کاروانیان.
کربلا، چشم گشوده بود و در انتظار جوشی نور، به قافله سالار کاروان زل زده بود.
گفت: عزیزانم، برخیزید و شب را مرکب راهوار خود سازید،
این قوم آهنگ مرا دارند و اگر مرا بکشند، آنان را با شما کاری نیست. برخیزید و به شهر و دیار خویش باز گردید.
زنان بغض فرو خوردند و کاروانیان مات و مبهوت ماندند.
عباس برخاست، شراره‌ی نور از چشمانش زبانه کشید.
امشب شب عباس بود و جلوه، جلوه‌ی او.
عباس گفت: شما بمانید و ما برویم؟! هرگز! مولای من، تا واپسین نفس در کنار تان می‌مانم.
زینب با خود زمزمه کرد.

گفت: **و الْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا.** (۱)

سوگند به ماه که در پی خورشید می‌رود.

یاران بخود آمدند.

حبیب بن مظاهر گفت: مگر عالم هستی چند حسین دارد که بتوان در رکابش جان باخت؟
زُهِیر بن قین گفت: به خدا قسم اگر هزاران بار گشته و زنده شوم، باز جانم نثار تو است.
ابن عوسجه گفت: مولای من، فردا زمین و آسمان، تمامی حق را در مصاف تمامی باطل به تماشا می‌نشینند.
یک به یک عهد و وفا را فریاد کردند، حقارت و ذلت را به زیر کشیدند و انسان را در همیشه‌ی تاریخ ندا دادند؛
ای انسان، سکوت در برابر دشمن، صلح خواهی نیست!

گفتند و آنچه در جوهره‌ی وجودشان بود، از ضمیرشان زبانه کشید و کلامشان مُعطر از کلام مولا بود.
 و زنان در اندیشهٔ رسالتی که پس از آن بر عهده داشتند، در سکوت ماندند.
 قافله سالار، دست سوی آسمان بُرد و نور را به مهمانی یاران دعوت کرد.
 گفت: مشتاقان شهادت، منزلگاهتان را در اعلیٰ علین ببینید.
 دنیا به فغان آمد و با تمام توان فریاد کرد و آنان را سوی خود خواند، آنان، محو وجه‌الله بودند و هیچ نشنیدند.
 قافله سالار گفت: عزیزانم، تکلیف‌تان در این دنیا رو به پایان است، به خدا قسم پس از آنچه بر ما جاری شود
 اندکی مکث خواهیم کرد، آنقدر که خدای تعالی بخواهد،
 و همو است که ما را رَجعت می‌دهد، به هنگامی که فرزندم مهدی، قائم آل محمد ظاهر شود.
 قاسم، اندوهگین شد، لب‌گزید و به سخن آمد.
 گفت: عمو جان من چه؟
 گفت: مرگ برای تو چگونه است؟
 گفت: شیرین‌تر از عسل!
 گفت: یادگار برادر، عمو به فدایت.
 آسمان بغض کرد و زمین نالید،
 و کربلا به فروتنی، همه‌ی داشته‌های خود را به زیر پای یاران گسترد.
 یاران، هر کس به حالی.
 یکی به رکوع، یکی به قیام، یکی به قنوت، آن یکی به سجود.
 در دل تاریکی شب، نور را صدا می‌کردند.
 رباب، عبدالله را نوجامه‌ای پوشاند.
 گویی نمی‌دانست که فردا چه در انتظار اوست.
 و عباس، کمر محکم و شمشیر حمایل کرد و به تاخت، در نگهبانی از خیمه‌گاه.
 و زینب، محو تماشای او.
 قافله سالار، دست بر پشت کمر قلاب کرد، و نگاه خود را به آسمان پُرستاره سپرد.
 گفت: آسمان پروردگارم در شب چه تماشایی است.

و زیر لب زمزمه کرد:

وَالْفَجْرِ
 وَ لَيَالٍ عَشْرٍ
 وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ
 وَاللَّيْلِ إِذَا يَسْرِ. (۲)

مجتبی فرآورده